

غواص

با صدای تق تق خفه‌ای به خود آمدم، نمی‌دانم خواب بودم یا بیهوش؟! نمی‌توانستم پلک‌هایم را بازکنم، تمام عضلاتم کرخت شده بود، جمود مرگ!

در آن تاریکی مطلق زیر پلک‌هایم، هر از چندی صدای تقه‌ای می‌آمد و باز، سکوت!

- من کجا هستم؟!

به زحمت پلک‌هایم را از هم باز کردم. آسمان، هوا گرگ و میش بود. به پشت افتاده بودم و دستم روی مایعی نوسان داشت، بدون اینکه سرم را حرکت دهم چشم‌هایم را به سوی دست چپم چرخاندم، خوابه!

خاطرات شب گذشته، سهمگین بر وجودم آوار شد. از هول چشمانم را بستم.

شب، مثل روز شده بود از زور منور و آتش و گلوله، گلوله‌های دوشیکا با خطوط سرخ و هُرای هولناکشان هوا را شیار می‌کردند و اروندِ خشمگین را شخم می‌زدند. گلوله‌هایی که غیژکشان می‌گذشتند و صدای برخوردشان با جسمی سخت، بدنه‌ی قایق، استخوان! قایق‌ها سیل‌های ثابت روی آب، بچه‌ها شکوفه‌های نوبهاری در بارش تگرگ مذاب. غُژ و غُژ گلوله‌های رسام و تالاپ‌تالاپ اجسامی که به آب می‌افتادند، دست، سر، تن! بازتاب سرخ شعله‌ها بر لباس‌های سیاه غواصانی که جابجا کنار هم در ساحل اروند افتاده بودند آسفالت خیابان‌های خیس باران خورده را تداعی می‌کرد. از لهیب انفجار قایق کناری سمت راست بدن خیسم خشک شد و بوی گوشت سوخته در مشامم پیچید. من و محمود انتهای قایق در جدال نابرابر پارو و آب، بیهوده سعی می‌کردیم تا قایق را به جلو برانیم، اروند وحشی‌تر از همیشه بود و پاروها کاری از پیش نمی‌بردند. هادی وسط قایق جلوی بیسیم زانو زده بود. صغیر گلوله، نفیر آب و نهیب انفجار نمی‌گذاشت داد و فریادهایش را بشنوم.

- «قایقا روشن نمی‌شن، موتورشون دستکاری شده! ... مرد حسابی رمز کدومه؟ عملیات لو رفته، اینجا کربلاست.... می‌گم لو رفتیم، اینجا کربلاست.»

چشمم به دست قطع شده‌ای افتاد که کف قایق افتاده بود. اسماعیل روی دماغه‌ی قایق پشت دوشیکا ایستاده بود و به ساحل مقابل شلیک می‌کرد. ناگهان صدایی مهیب، نوری عظیم و ... خاموشی مطلق.

تق...تق.

صدا نزدیکتر شده بود. چشمانم را باز کردم. بدون حرکت دادن سرم به سمت صدا نگاه کردم اما چیزی نمی‌دیدم. سرم را آرام به سمت صدا چرخاندم، دردی گشنده در گردنم پیچید و تا انتهای ستون فقراتم ادامه یافت. شب‌واره‌ای کج و معوج با حرکاتی کند از پشت سراب. چندبار پلک زدم، به خودم فشار آوردم درست ببینم. رفته رفته وضوح تصاویر بیشتر می‌شد،

هراس من هم. سایه، افسری بود با کلاه سرخ و لباس سبز لجنی. در بین اجساد می‌گشت، گاهی می‌ایستاد، به برخی لگد می‌زد، یک یا دو گلوله شلیک می‌کرد. تیر خلاص!

هول غریبی وجودم را فراگرفت، بوی کافور فضا را آکنده بود. بدنم به لرزه افتاد، نمی‌دانم از ترس بود یا از سرمای دی‌ماه و لباسهای خیس، یا شایدم هردو.

تق.

عفریت مرگ بود که هر لحظه نزدیکتر می‌شد. من به عشق شهادت به جبهه آمده بودم اما حالا می‌ترسیدم، تردید! شاید پدرم درست می‌گفت: «آخه بچه تو زورت نمی‌رسه تفنگ دست بگیر، جبهه می‌خوای بری چه غلطی بکنی؟»

- یعنی قَدْ حسین فهمیده هم نیستم که نارنجک، ... نارنجک! چیزی در ذهنم جرقه زد. بسرعت، اما طوری که جلب توجه نکنم دستم را به طرف فانسقه‌ام بردم، نبود. یأس، به آسمان نگاه کردم.

تا می‌خواستم خودم را جمع و جور کنم صدای تیر خلاص که اکنون خیلی نزدیک شده بود مثل پتک در سرم می‌پیچید و وجودم را از درون متلاشی می‌کرد.

مادرم را می‌دیدم که خودش را می‌زند و گریه می‌کند، کوچه‌مان را، خانه‌مان را که پارچه‌ی سیاهی به سر درش زده بودند و عکسم را میان نور مهتابی‌های سبز و سفید حجله‌ای که جلوی در خانه‌مان گذاشته بودند. زهرا را که دزدکی بر مزارم گل می‌گذارد و سنگم را ... بسیجی شهید... شهادت پنجم دیماه ۱۳۶۵ عملیات کربلای چهار حاشیه‌ی اروند.

کاری باید می‌کردم. به دنبال یافتن آخرین روزنه‌ی امید سرم را از روی ماسه‌های خیس بلند کردم. برق لوله‌ی کلاش جسدی که کنارم با شکم روی سلاحش افتاده بود چشمم را گرفت.

- کافیست دستم را دراز کنم.

- اگر تیر نداشته باشد؟

سرم را زمین گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم. گرپ گرپ قلبم را می‌شنیدم و ضربان تندِ خون را در رگ‌های شقیقه‌ام احساس می‌کردم. دست راستم را روی ماسه‌ها به سمت لوله‌ی کلاش لغزاندیم و سعی کردم آرام و بی‌سروصدا آنرا از زیر صاحبش بیرون بکشم. همین کار را کردم، روی ماسه‌ها چرخاندمش و دستم را روی قبضه‌اش گذاشتم.

- اگر فشنگ نداشته باشد؟ اگر ماشه را بچکانی و تیر در نرود؟ اگر اسیر شوی؟! می‌دانی چه به سرت می‌آورند؟ شاید زنده به گورت کنند و تو وقت جان دادن آنقدر زمین را با دست بکنی که وقتی پیدایت بکنند هیچکدام از انگشت‌هایت بند اول نداشته باشد، مثل آن هفت نفر که بچه‌ها خرمشهر پیدا کردند. یا شاید به تانک ببندند و شقّه‌ات کنند. خیلی شانس بیاوری می‌گذارندت زمین و سرت را مثل گوسفند می‌برند.

دیگر آشکارا می‌لرزیدم، داشتم دچار رعشه می‌شدم، اینبار از ترس!

- کلاش را به طرفش می‌گیرم، نعره می‌کشم و ماشه را می‌چکانم، تیر هم نداشته باشد می‌ترسد مرا می‌زند، خلاص! اسیر نمی‌شوم.

قبضه‌ی کلاش را در دست فشردم.

- ضامن نباشد؟

اینبار همراه سر، کتف‌هایم را هم از زمین‌کندم تا به ضامنش نگاه کنم. روی رگبار بود. نگاهم به ضامن بود که ناگهان پوتین سیاهی روی دستم فرود آمد. دلم هُری ریخت. ناخودآگاه خواستم نیمخیز شوم که پوتین دیگری مثل پتک روی سینه‌ام خورد و مرا به زمین چسباند. دیوی که روی سینه‌ام ایستاده بود و سرش به آسمان می‌رسید، لوله‌ی کلتش را روی صورتم گرفت، لبهای کبود و کریه‌اش به زهرخندی باز شد و دندان‌های زردش از زیر سبیل نجشش بیرون ریخت. گلوله توی صورت، باید خیلی دردناک باشد! صدای خرد شدن جمجمه‌ام را شنیدم. می‌خواستم لب به شهادتین باز کنم اما لبهایم به هم چسبیده بود. من پیش از شلیک مرده بودم! فقط توانستم چشم‌هایم را ببندم و در آن هر لحظه هزار سال منتظر شلیک باشم، شلیک مرگ. چرا مرگ؟ شهادت، شلیک شهادت. جسور شدم.

- حداقل با چشم باز بمیر زیر گلوله‌ی این بعثی!

چشم‌هایم را باز کردم و خیره، تمام نفرت‌م را به چشمان هرزه‌اش ریختم. در دلم فریاد زدم: «بِکِش دیگه ماشه رو حروم‌زاده.»

صدای شلیک تَکِ سکوت را شکست. رعشه‌ی شدیدی هیکل افسر را لرزاند، کلتش روی سینه‌ام رها شد، دستش را روی گلویش گذاشت و خون کبود از لای انگشت‌های چرکش فواره زد. مثل گاو کارد خورده ماغ کشید، یله شد و مثل دکل سقوط کرد. صدا از بالای سرم بود. جلدی روی پهلوی چپم چرخ‌ی زدم، در حالی که دمر می‌خوابیدم چانه‌ام را بالا آوردم و به سمتی که حدس می‌زدم تیر از آنجا شلیک شده نگاه کردم. مردی با لباس سیاه غواصی به موازات من بر ساحل اروند پشت خاکریز تپه مانندی ایستاده بود و با اشاره‌های دست می‌گفت بیا.

دست‌هایم را ستون کردم و با زحمت و درد زیاد چهار دست و پا شدم، دونده‌ای روی خط شروع. درد، فشار، بالاخره خودم را از زمین‌کندم اما در همان قدم اول زانوی چپم خالی کرد و زمین‌خورد. تازه فهمیدم که تیر یا ترکشی پشت زانویم را شکافته. مجال درد نبود، مجال درنگ، برخاستم، غریو گلوله هم. چهار، پنج نفر در حالی که به سویم حمله‌ور بودند سعی داشتند مرا بزنند. غواص شلیک کرد، یکی‌شان افتاد، بقیه که تا این لحظه فکر می‌کردند من تنها هستم سراسیمه در پی جان‌پناهی برگشتند و هر کدام جایی خزیدند. از فرصت استفاده کردم و با هرچه توان باز از زمین‌کنده شدم و تلخوران به سوی خاکریزی کم‌عرضی که غواص پشت آن پناه گرفته بود دویدم. لنگان از بین اجساد می‌گذشتم، گاه پایم روی بدنی می‌لغزید، سکندری می‌خورد و باز می‌دویدم. چیزی پیش رویم منفجرشد، چند جسد را به هوا پرت کرد. من در حالی که ذرات شن، قطرات آب و تکه‌های خون دلمه بسته به سر و صورتم می‌پاشید از میان هاله‌ی دود انفجار رد شدم. بوی باروت، بوی خون. زوزه‌ی گلوله‌ها چنان نزدیک بود که حس می‌کردم از بیخ گوش و نوک دماغم رد می‌شوند. تنها یکی از آنها کافی بود تا مغزم را به اروند بپاشد. مرگ بود که از بیخ گوشم می‌گذشت. فاصله‌ام با مرگ چند سانتی‌متر بود. چند سانت تا ته زندگی. تندتر دویدم. نگاهی به جلو، غواص. نگاهی به عراقی‌ها. عراقی بلند شد. غواص شلیک کرد. عراقی در حالی که داشت به پشت می‌افتاد شلیک کرد، گلوله‌ی آرپی‌جی از بالای سرم گذشت و آنسوتر در میان آب‌های اروند منفجر شد. دیگر چیزی نمانده بود

به خاکریز برسم که انفجاری پشت سرم مرا از زمین پراند، در هوا معلق کرد و با صورت به سینه‌ی خاکریز کوفت. صدایی مثل بوق کشتی توی سرم پیچید. زمان برای لحظاتی متوقف شد و بعد آهسته به حرکت درآمد، همه چیز روی دور کند بود: عراقی‌ها، لکه‌های سیاهی که شب‌وار جابجا می‌شدند و در هر جابجایی نزدیکتر، صدای خِس خِس پر و خالی شدن ریه‌هایم، بخار نفس‌هایم روی ماسه‌های سرد، تیری که جلوی صورتم در زمین نشست و ذرات شن و قطرات آب را به صورتم پاشید. نیرویی مرا به پشت خاکریز کشید، حالا دیگر چشم اندازم فقط ماسه‌های تیره بود. غواص مرا برگرداند. تکان دستان پرقدرتش را بر چانه و شانه‌ام احساس می‌کردم. دهانش از میان ریشه‌های بلند حنایی‌اش بی‌صدا باز و بسته می‌شد. رفته‌رفته صدای سوت کم شد و من صدای فریادش را شنیدم: «با توام میشنوی؟» با حرکات سر و چشم پاسخ مثبت دادم.

- می‌تونی راه بری؟

- می‌تونم.

در حالی که خشاب سلاحش را چک می‌کرد با حرکت سر به پشت سرش اشاره کرد.

- برو توی قایق، بجنب.

قایقی رو به ساحل دیگر اروند بر آبهای آرام ایستاده بود. غواص رفت تا از بالای خاکریز جواب آتش عراقی‌ها را بدهد. من چهارده دست‌وپا خودم را به قایق رساندم. به لبه‌ی سرخ قایق چنگ انداختم تا خودم را بالا بکشم اما رمقی برایم نمانده بود. نشد. به غواص نگاه کردم، اوهم به من. چند تیر دیگر شلیک کرد سپس در حالی که خودش را به من می‌رساند سلاحش را پای خاکریز انداخت، زیر پاهایم را گرفت و مرا توی قایق انداخت. کف قایق سرخ بود. ده، دوازده زخمی بی‌رمق دیگر توی قایق افتاده بودند. تا خودم را جمع و جور کنم جستی زد توی قایق پرید و آنرا روشن کرد. در همین حین یک گلوله‌ی آرپی‌جی به خاکریز خورد، ماسه‌ها و تخته پاره‌ها را به هوا بلند کرد و شکافی در تیغه‌ی بالایی خاکریز درست کرد. غواص نگاهی به من کرد، نگاهی به زخمی‌ها و به خاکریزی که تنها مانع برخورد گلوله‌ها به قایق بود و هر لحظه کوتاه‌تر می‌شد. زیر بازوانم را گرفت و مرا کنار سکان کشید، روبرویم نشست، دستانش را بر شانه‌هایم گذاشت و پرسید: «میتونی برونی؟»

- می‌تونم.

گلوله‌ای دو، سه متر آنطرف‌تر توی آب منفجر شد. غواص جستی زد بیرون قایق ایستاد و در حالی که آنرا هل می‌داد تا از ماسه‌ها فاصله بگیرد فریاد زد: «بجنب، الان می‌رسن.»

- پس خودت؟

- یکی باید جلوشونو بگیره، اگه به خاکریز برسن قایق می‌زنن.

دوباره پرسیدم: پس خودت چی؟

- معطل نکن، گازشو بگیر، فقط صاف از پشت همین تپه برو

دسته‌ی گاز را پیچاندم. قایق مثل شیر می‌غرید، سینه‌ی آب را می‌شکافت و به سمت ساحل خودی می‌رفت. غواص به سمت خاکریز.